

هم به راستی که ضروری است.

مهرینگ یک نویسندهٔ پیر است که باید با او چرب زبانی نمود. رزا می‌گوید: «شما نمایندهٔ فرهنگ روشنفکری اصیل در تمامی شکوه و در تمامی سرزندگی آن هستید... شما بار میراث مارکس و انگلس را بر دوش می‌کشید».

بی‌تردید، رزا از آنچه می‌اندیشد فراتر می‌رود؛ اما آنچه او نزد مهرینگ ارج می‌نهد، اینست که وی در «فروپاشی وحشتناک ناشی از جنگ جهانی»، این امتحان حق و حقیقت، نلغزیده و همچون همگنان خویش عمل ننموده است، یعنی آن به اصطلاح «وارثان فلسفه کلاسیک که به گدایان بینوایی می‌مانند که خوره گرفته‌اند». او سنگر خویش را ترک نگفته است. او بی‌وقفه گفته است که «سوسیالیسم، قضیهٔ سیم و زر انبوه نیست، بلکه درکی والا و سربلند از جهان هستی و انسان است».

با این چندکلام، که شبی در میان دوستان، به مناسبت یک زادروز، بر زبان رزا جاری می‌گردد، معلوم می‌شود که داوری او در این سال ۱۹۱۶، بسی بیش از یک داوری سیاسی است؛ این یک داوری اخلاقی است - و در این احساس، کسانی که با او نزدیکند، نیز سهیمند. این داوری شامل حال اعضای رهبری SPD می‌شود که سیاست جنگی را برگزیده‌اند. اینان تسلیم شدگانند. و روشنفکرانی که به آنان پیوسته‌اند بدتر از آنانند. رزا می‌گوید: «می‌توانیم به اینها که می‌روند، با نیشخندی بنگریم».

این آمیزهٔ تلخکامی، تحقیر و غرور به رزا و دوستانش - که اندک اندک انترناسیونالیستها یا اسپارناکیستها نامیده می‌شوند - این یقین را می‌دهد که اخلاقاً حق دارند، و چنین اطمینانی را - که غالباً چشم بسته است - در مورد وضعیت واقعی افکار عمومی یا حزب نیز می‌بخشد و همهٔ مصالحه‌ها را دشوار می‌سازد.

آیا می‌توان با آنچه مورد تحقیر و بیزاری است، حتی به گونه‌ای تاکتیکی پیوند

داشت؟ آیا می‌توان کسانی را که از نظر اخلاقی ناشایسته‌اند ملاقات نمود؟ نفرت و تحقیر، بدین گونه، به صورت داده‌های زندگی سیاسی در می‌آیند.

وقتی که رهبر اکثریت سوسیالیست، داوید، درباره‌ی کارل لیب‌کنشت اظهار می‌دارد که «این آدم غیر سگی که پارس می‌کند اما گاز نمی‌گیرد نیست»، این رزاست که، در اعلامیه‌ای که اندکی پس از خروجش از زندان می‌نویسد، به او پاسخ می‌گوید؛ لحن این اعلامیه به روشنی احساسی را که قلمش را به پیش می‌راند بازگو می‌سازد؛ می‌گوید: «سگ آن کسی است که به رغم پوزه‌بند حکومت نظامی، دمش را به شادی و رضایت تکان می‌دهد و به اربابان خویش، دیکتاتورهای نظامی، چشم می‌دوزد، و با آه و ناله‌ای ملایم لطف و عنایت آنها را طلب می‌کند... سگ آن کسی است که به فرمان حکومت همه گذشته‌ی حزبش را انکار می‌کند و به لجن می‌کشد و تمام آنچه را نیز که در طول یک نسل برایش مقدس بوده است... سگان، داویدها، لندزبرگ‌ها و دوستانشان هستند و همیشه بوده‌اند، و زمانی که روز تسویه حسابها فرا رسد، از طبقه‌ی کارگر تپای محکمی خواهند خورد».

پس به یکدیگر دندان نشان می‌دهند. به یک حزب سوسیال دموکرات تعلق دارند، اما همه چیز اکثریتبهارا از کسانی که با آنان مخالفت می‌ورزند جدا می‌کند. نارضایتی در محافل کارگری و در میان رزمندگان بدنه‌ی حزب افزایش می‌یابد؛ به رغم صدها هزار مردی که به توسط فون فالکن‌هین برابرِ وردن درگیر شده‌اند و به عنوان نخستین کامیابها دژهایی تسخیر می‌گردند، - تهاجم پای در گل می‌ماند و جنازه‌ها انبوه می‌شوند؛ باری، از همین روست که گروهی از نمایندگان سوسیالیست - که مرکز گرایان و چندی بعد ناوابستگان می‌خوانندشان - و از رهبران سوسیالیست، اندک‌اندک از اکثریت می‌برند. در میان آنان شخصیت‌هایی می‌توان یافت که به اندازه‌ی هوگو هازه - رئیس گروه پارلمانی -، کارل کائوتسکی یا حتی برنشتاین، مخالف تجدید نظر طلب قدیمی رزا، باهم تفاوت دارند.

اینان مواضع کارل لیب‌کنشت - «اسپارتاکیست» - را ندارند، اما دیگر استراتژی حمایت از سیاست جنگی داوید، نوسکه، شایدمان و ابرت را هم دنبال نمی‌کنند. بدین ترتیب، SPD، از سال ۱۹۱۶، به سه جریان اصلی تقسیم می‌گردد: اکثریتها - جناح راست حزب - مرکزگرایان یا ناوابستگان، و اسپارتاکیستها یا چپ افراطی.

اما اکثریتها چرخ دنده‌های حزب و ماشین حزبی را به خوبی حفظ می‌کنند. اینان می‌دانند که بقای سیاسی و قدرت آنها در خطر است. پس مصمم هستند که - با حمایت حکومت - برای نگاهداری آن به جدال پردازند.

روز ۲۴ مارس ۱۹۱۶، هوگوازه - که او نیز وکیل است و حساس به احترام به حقوق بشر و قواعد دموکراتیک - در مجلس ملی، نطق خشنی علیه حکومت نظامی ایراد می‌کند؛ اقلیتی از نمایندگان سوسیالیست به همراه او علیه تمدید حکومت نظامی رأی می‌دهند؛ در نتیجه، او، و آنانی که از او حمایت کرده‌اند، از گروه سوسیال دموکرات پارلمان طرد می‌گردند.

همچنان که چند روز پیش از آن - ۱۹ مارس - یک کنفرانس ملی گروه اسپارتاکیست برگزار گردیده بود، در اینجا هم یک انشعاب گروه پارلمانی سوسیالیست صورت می‌پذیرد. سی و سه نماینده، یک مجمع کاری سوسیال دموکرات تشکیل می‌دهند که طرحی از یک حزب سوسیالیست مستقل می‌باشد.

رزا در این نبردهای جریانه‌ها غوطه ور گشته است؛ این نبردها، در برابر تکانهایی که، در عمق، بخشهایی از افکار عمومی را جابجا می‌کنند، به منزله کف روی آب می‌باشند.

او این کار را بی‌هرگونه لذتی انجام می‌دهد. او بلندپایه‌ها را، نبردهای ایده‌ها را دوست می‌دارد و نه این پیچ و خمهای مخالفتها میان رفقای درون یک حزب را. او معتقد است که سرنوشت این رو در رویها نزد توده‌ها و نه در مجامع حزبی

تعیین می‌گردد. پس اطلاعیه‌ها و مقالاتی برای نامه اسپارتاکوس می‌نویسد. او در نشست‌هایی شرکت می‌جوید، پاول لوی، کلارا زتکین و کارل لیب‌کنشت را می‌بیند، و نیز لئو یوگیشس را، که بیش از پیش به صورت سازمانده یکتای اسپارتاکیستها در می‌آید؛ همان که می‌داند چگونه پول، چاپچی و رزمندگانی برای پخش نامه گروه بیابد.

اما این نیز لازم است که رزا در این مبارزات درونی SPD موضع بگیرد؛ او به کستیا زتکین می‌نویسد: «این یک جنگ میان قورباغه‌ها و موشهاست، اما من نمی‌توانم از آن بپرم، زیرا که پرولترها در این نبرد به من امید بسته‌اند، هر چند که بیش از حد بر روی نفع این دعوای حساب می‌کنند».

در واقع، رفتار رزا ساده است: SPD را نباید ترک گفت. او این را در همه نشست‌هایی که شرکت می‌کند می‌گوید، در حالی که ایمان قدیمی خویش به «حزب» را که باید «از همان بدنه از نو فتح نمود»، به صراحت خاطر نشان می‌سازد. هر بار که کسی به شگفتی می‌آید و عدم امکان نفوذ در این حزب را که چنین محکم در جنگ اکثریت‌ها گرفتار است، پیش می‌کشد، رزا با شور و حال به پاسخگویی می‌پردازد. بدین ترتیب او درباره سوسیالیست‌هایی چون دویسبورگ می‌گوید: «اینان می‌خواهند به هر قیمت حزب را ترک گویند. من فعالانه با این نقطه نظر مخالفت ورزیده‌ام و قصد آن دارم که این کار را در آینده نزدیک به صورت علنی هم انجام دهم».

توهم؟ باور ناکجا آبادی به جنبش توده‌ای که «حزب» را به دگرگونی از پای تا به سر سوق تواند داد؟ کم بها دادن به مسائل «ساختاری»، به سازواره‌های قدرت، به نقش «ماشین حزبی» و دیوانسالاران در کارکرد یک حزب سوسیالیست؟ یا باز هم ناگوارتر، شناخت ناقص و انحرافی از نفوذی که اکثریت‌های سوسیالیست، برخوردار از حمایت سندیکاها، بر «توده‌ها» و حزب

اعمال می نمایند؟

نزد رزا همه اینها را می توان یافت. و این چشم بستگی، در اثر تاکتیکِ دنبال شده تشدید می گردد. نه تنها رزا می خواهد با سرسختی با این «سگان» که اکثریتها باشند بیکار نماید، بلکه مرکز گرایان - ناوابستگان - از هازه تا کائوتسکی - را نیز افشا می کند و متهم می سازد که همدستان اکثریتها بوده اند و به اندازه کافی سازش ناپذیر نیستند.

بر روی هم، اگر رزا - و کارل لیب کنشت - را دنبال کنیم، به اینجا می رسیم که باید هم در حزب سوسیال دموکرات باقی ماند و هم با همه رهبران سوسیالیست بیکار نمود تا این که جنبش توده ها بیاید و آنها را از مواضعشان برون راند، و به اسپار تا کیستها امکان دهد که رهبری حزب را در دست گیرند. این، توهمی بیش نیست؛ زیرا که اکثریتها تنها نیستند. علاوه بر طنینی که دریافت می دارند، از حمایت تمامی محافل محافظه کار بهره می برند.

به راستی که رزا در اقلیت است؛ ایمان و احساس او - مثلاً علیه کائوتسکی و ناوابستگان - او را هر چه بیشتر منزوی می سازند.

اما این موضع افراطی، این امتناع از مصالحه، این تاکتیک خطرناک شرط بندی وسیع بر سر آینده توده ها، احساس رضایت ایجاد می کند، چه به توسط اراده توضیح شرایط، مشروعیت می یابد؛ به موجب این اراده، از اسپار تا کیستها رکنی ساخته می شود که باید تمامی مخالفان با اکثریت گرد آن جمع گردند. اینان در میان خود می مانند: با مهرینگ، لیب کنشت، یوگیشس، کلارا زتکین، پاول لوی.

رزا، در سفرهایی که در غرب آلمان انجام می دهد، در نشستهایی که در برلین برگزار می کند، گروههای همگن کوچکی را ملاقات می نماید که در نقطه نظر او سهیم می باشند و یکدیگر را در تحلیل خود راسختر سازند.

در زمینه شخصیت، آنان همگی از یک هیئت برخوردارند: متقاعد، مصمم، شجاع تا حد فداکاری، مطمئن از این که حق با آنهاست. بدین ترتیب است که لیب‌کنشت می‌گوید: «هرکس که در میان دو اردوگاه متخاصم سرگردان است به آتش هر دو طرف خواهد سوخت، مگر این که از این سو به آن سو پناه برد؛ اما در این صورت، همچون فراری و نه به مانند قهرمان به دیده خواهد آمد». و همه، دستورالعمل کارل لیب‌کنشت را میان خود قسمت می‌کنند: «کلمات نه، بلکه اعمال شورشی».

این ماههای سال ۱۹۱۶ آخرین ماههایی هستند که رزا به گونه‌ای تقریباً عادی زندگی می‌کند، به خانه‌اش در زودنده باز می‌گردد و بیش از پیش به هانس دیفن باخ نزدیک می‌شود، به طوری که دوستانش فکر می‌کنند: شاید این دو می‌خواهند پیوند زناشویی ببندند. اما در طی این ماهها، رزا با کارل لیب‌کنشت کاملاً همپسته است و او را با نوعی مهربانی نگران نظاره می‌کند. زیرا که این مرد همه جا هست، همواره در عمل؛ به گونه‌ای ملتهب فعال است و با سؤالاتی که بی‌وقفه در مجلس ملی مطرح می‌کند موی دماغ حکومت می‌شود؛ او بدین ترتیب از حقوق نمایندگی خویش به کمال بهره می‌گیرد، و هربار خروشهای اعتراضی و دشنامهایی را بر می‌انگیزد؛ می‌توان شنید که فریاد می‌زنند: «این بی‌سابقه است. خیانت! این فرد یک آلمانی نیست! بی‌شعور! تبعید باید گردد!».

اما کارل محکم می‌ایستد، سر را بالا می‌گیرد، با چشمانی درخشان، با موهایی سیاه که به عقب زده است، و با گونه‌هایی فرورفته.

رزا با کارل و همسرش، سونیا ریس، بیرون می‌رود؛ سونیا یک زن جوان یهودی روسی الاصل است که زمانی به همسری کارل درآمد که او چهل و یک سال داشت - خودش فقط بیست و هشت سال دارد - و، با خلوص بسیار، پرورش سه فرزند کارل را که زنش را از دست داده بود برعهده گرفت.

رزا به سونیا با محبت می‌نگرد. این، زنی فرهیخته و دلاور است که رزا با او یک رابطه عمیق دوستی برقرار می‌نماید، بس که این زوج را دوست می‌دارد: رزا اندرز می‌دهد، جهت می‌دهد، تشویقها و آموزشهایش را به جانب او سرازیر می‌سازد. او دوست است، اما نیز خواهر بزرگ، مادر و استاد.

و اکنون، رزا این «مرد بیچاره» - کارل - را مجبور می‌کند که، در این بهار ۱۹۱۶، با سونیا و خودش، مزارع و باغ گیاهشناسی را زیر پاگذارد.

رزا می‌گوید: «شاید می‌دانید که او از سالها پیش چگونه زندگی کرده است، همواره در پارلمان، در جلسات و نشستهای کمیسیونها، در مباحثات؛ در شتاب، همواره از مترو به تراموای و از تراموای به سواری در حال دویدن و پریدن؛ جیبها همیشه پر از دفترچه‌ها و بازوان مملو از آخرین روزنامه‌هایی که هیچگاه فرصت خواندنشان را نداشته است، جسم و روح به تمامی پوشیده از گرد و غبار کوچه، و با این همه همواره لبخند دوست داشتنی و تروتازه‌اش بر لب...».

از نظر رزا، این زندگی که کاملاً در کام سیاست کشیده شده بود، بی‌آنکه وقت یک گردش را داشته باشد، حتی در ۱۹۱۶، در گرماگرم جنگ، یک دیوانگی است. پس او، که به «خوشبختی» مردی که خود را به بعد سیاسیش محدود نسازد علاقمند است، بازو به بازوی کارل و سونیا، آنها را در میان کشتزارهای کنار مارین فلد به پیش می‌برد.

ماه آوریل ۱۹۱۶ است. باد ملایمی می‌وزد: «بازی باشکوهی از تاریک و روشن درکار بود، و ما در سکوت راه می‌رفتیم. ناگهان کارل ایستاد و در همان حال که چهره‌اش همچنان جدی بود، خیزهای عجیبی برداشت. با تعجب او را نظاره می‌کردم، و حتی قدری ترسیدم. از او پرسیدم که حالش چطور است. به سادگی پاسخ داد: خیلی خوشحالم. طبعاً به این صحنه همچون دیوانگان خندیدیم».

فراغت کوتاهی «در کشتزارهایی که زیر خورشید می‌درخشیدند و به زودی،

رنگی تیره‌تر، سبز زمردی، به خود می‌گرفتند». وظایفی که باید انجام داد - نوشتن، حرف زدن، گردهم آمدن، اندیشیدن، برگزیدن - طاقت فرسا هستند، و در همان حال جو کشور خرابتر می‌گردد: محرومیت‌های فزاینده، زیانهای عظیم در نبرد و ردن که ادامه می‌یابد؛ بدیهی به نظر می‌رسد که این نبرد در جبهه فرانسه هیچگونه گسستی پدید نخواهد آورد - فرانسویان دست بر نمی‌دارند؛ نام دوئومون، این قلعه تصرف شده، از دست داده شده، از نو تصرف شده، به صورت نماد دهشت انسانی کشتار و دیوانگی عقلانی شده‌ای که این جنگ باشد، در می‌آید.

پلیس فعال است، اخطار می‌کند، جزوه جونیوس را به چنگ می‌آورد، می‌کوشد شبکه‌هایی را که چاپ و پخش نامه اسپارتاکوس را امکان پذیر می‌سازند کشف نماید. لئو یوگیس پنهان می‌شود و رزا را یک یا دوبار با هزار احتیاط ملاقات می‌کند.

و با این همه، مقاومت در برابر جنگ سازمان می‌یابد.

در زمینه بین‌المللی، از روز ۲۴ آوریل ۱۹۱۶، کنفرانسی در کینتهال، در سویس تشکیل می‌گردد. این ادامه کنفرانس تسیمر والد است. سوسیالیستهای مستقل در آن شرکت می‌جویند. رزا به مسخره می‌خندد و می‌گوید: خالی بندی و حرف مفت. باید عمل کرد. این «ناوابستگان» وجدان خود را آرام می‌کنند. در واقع، رزا آنها را از این رو سرزنش می‌نماید که از شرکت در تدارک تظاهراتی برای اول ماه مه ۱۹۱۶، در برلین، سر باز می‌زنند. توضیح آنکه اینان پیش افتاده‌اند تا فقدان احساس انقلابی در توده‌ها و خصلت دیوانه وار چنین تجمعی را برای خود توجیه نمایند. اما رزا با لیب‌کنشت که ابتکار این تظاهرات را در دست گرفته است همبستگی دارد.

این تظاهرات را به گونه‌ای ملتهبانه و در شرایط مخفی تدارک می‌بینند، زیرا

که قواعد حکومت نظامی را نقض خواهد کرد.

اطلاعیه‌ای که به تظاهرات دعوت می‌کند، به توسط لیب‌کنشت نگارش یافته و از سوی رزمندگان جوان برلینی چاپ شده است. طبعاً پلیس خبردار می‌شود و اول ماه مه، پُتسدام پلاتس را به محاصره خود در می‌آورد، جایی که در آن چند صد تظاهر کننده اجتماع می‌نمایند؛ در میان اینان، رزا لوگزامبورگ و کارل لیب‌کنشت تشخیص داده می‌شوند.

نخست گردش می‌کنند، سپس کارل لیب‌کنشت با صدایی پرهیجان فریاد برمی‌آورد: «سرنگون باد حکومت! سرنگون باد جنگ!». مأموران پلیس به جانب او می‌شتابند، او را بازداشت می‌کنند و می‌کوشند به همراه خویش ببرند، و او، در همان حال، تقلا می‌نماید. رزا کارل را رها نمی‌کند؛ او حکایت خواهد کرد: «من در پی آن بودم که او را به یاری نیروی مشتھایم آزاد نمایم؛ تا کمیسریای پلیس به او و به مأموران پلیس چسبیدم و در آنجا مرا بی‌هیچگونه مدارا بیرون کردند». بازداشت نقطه پایانی بر تظاهرات نیست، بلکه درست برعکس. تظاهرات به توسط گروههای کوچکی از تظاهر کنندگان، که پلیس سر در پی شان می‌گذارد، به مدت چند ساعت ادامه می‌یابد.

از جنبه نمادی، برای رزا، این روز اول ماه مه ۱۹۱۶ یک کامیابی است که، به گفته او، «از همه امیدواریهای ما فراتر رفته است، مضافاً این که آن را کاملاً تنها تدارک دیده بودیم».

خشم - گرنه کینه - او در قبال «ناوابستگان» که خود را، در این اول ماه مه، دورنگاه داشتند باز هم بیشتر شد. او آنها را بزدل می‌انگارد.

علت اینست که او بر حسب شھامت و کم دلی نیز داوری می‌کند. و این شیوه اخلاقی برای دیدن امور، داوری سیاسی را زایل و باطل می‌سازد. در آغاز، بازداشت کارل لیب‌کنشت خندقی را که دو اردوگاه سوسیالیستی را از هم جدا می‌کند باز هم عمیق تر می‌سازد. زیرا که، چون لیب‌کنشت بازداشت

می شود، اسپار تا کیستها- و بخشی از ناوابستگان- اکثریتها را به عنوان همدستان قاضیان و مأموران پلیس تلقی می کنند؛ همدستان کسانی که کارل لیپ کنشت را به چهار سال و یک ماه زندان با اعمال شاقه و محرومیت از حقوق اجتماعی به مدت ده سال محکوم می نمایند.

برای این که او را محکوم کنند بایسته بود که از مجلس ملی سلب مصونیت پارلمانی او را به دست آورند. البته نمایندگان سوسیالیست اکثریتی علیه سلب مصونیت رأی دادند، اما با واژه هایی که معادل با بی اعتبار کردن لیپ کنشت بود؛ نماینده اکثریتی، لندزبرگ، او را به «بیماری عصبی» متهم کرد.

و اما راجع به رزا، او عاصی شده و خویش را کاملاً وقف دفاع از کارل لیپ کنشت نموده است، در حالی که چندان در اندیشه سرنوشت خودش نیست؛ او می داند که تحت نظر پلیس قرار دارد و به روشنی درک می کند که حکومتی که در محکومیت یک نماینده با نامی معتبر، در ارتباط با تمامی تاریخ سوسیالیسم آلمان، درنگ ننموده است، به زنی یهودی و لهستانی الاصل وقعی نخواهد نهاد. اما رزا دچار تردید و درنگ نمی شود.

«از لحظه ای که کارل بازداشت گردید، طبعاً یک آن هم آزاد نبوده ام، زیرا که می بایست خبردار شویم که او را کجا برده اند و به او دست بیاییم... صبح زود و دیر وقت شب نشستهای فراوان تشکیل می شوند.»

او در پی آن هم بود که بنویسد و به ناقدانی که به انباشت سرمایه اش حمله کرده بودند پاسخ بدهد (چقدر این دور به نظر می رسد، اما رزا حافظه دور هم دارد) و این جزوه ضدنقد را که زین پیش خطوط اصلی آنرا ترسیم کرده بود قلمی نماید. از همین رو، می گوید: «متأسفانه، در تمام این گردباد، من قادر نیستم به آرامی کار کنم و یک دقیقه آزادی هم ندارم.»

او، بدین ترتیب، آخرین لحظه های زندگی «عادی» خود را، در کوچه های شهر، بر سکوی سخنرانی یک نشست (مثلاً در نشست سوسیالیستهای «برلین

بزرگ» و، به گفته هوگو هازه، با «خطابه‌ای بسیار ماهرانه»، که اثر بسیار گذاشت، یا در نگارش یک اعلامیه یا یک مقاله می‌سوزاند. او بیاناتی را که کارل لیبنکنشت در برابر شورای جنگ سلطنتی برلین ایراد کرد تکرار می‌نماید. «کارل گفته است: من دفاعی از خود ندارم. من خود را طرفدار مصمم سوسیالیسم بین‌المللی اعلام می‌کنم، وفادار به سیاستی که، در طول سالها، آشکارا از آن دفاع نموده‌ام، در هر کلمه اطلاعیه، وفادار به این رهنمودها: سرنگون باد حکومت! سرنگون باد جنگ!»

رزا هم به همان اندازه وفادار است، به هر کلمه پایبند است، در کارل لیبنکنشت همان انرژی را تشخیص می‌دهد که در خویش؛ شاید کارل در خصوص سایر ابعاد زندگی چشم و گوش بسته باشد، اما یک مرد سیاسی است که طبق اخلاق خود زندگی می‌کند.

رزا در تدارک یک روزکار اعتصاب نیز شرکت می‌جوید، که حدود ۵۵۰۰۰ کارگر را که، روز ۲۸ ژوئن، علیه محکومیت لیبنکنشت اعتراض می‌کنند، در بر می‌گیرد.

این روزها - روزهای آخر ژوئن ۱۹۱۶ - روزهای سخت و مهمی هستند، روزهایی پرتنش. این نخستین تظاهرات نشان می‌دهند که اعتراض علیه جنگ، که به یقین در اقلیت است، با این وجود گسترش می‌یابد.

در همان زمان، در جبهه خاور، روسها به منظور حمایت از متحدان غربی به تهاجم گذر کرده و، در بوکوین، کامیابیهایی به دست آورده‌اند. در ارتباط با جبهه باختری، هجوم به وِردَن قطعاً رها می‌شود و هیندنبورگ جای فالکن هین را می‌گیرد. همه جا، در خاور و باختر، پای در خون دارند.

اکنون که لیبنکنشت بازداشت شده است، رزا در حفظ جبهه مخالفت تقریباً تنهاست. در کنار او، لئوگیشس، محتاط و سرسخت، کارآمد و خاموش، کارکرد تشکل کوچکی را که برای انتشار نامه اسپارتاکوس ضرورت دارد، تضمین می‌نماید.

در این پایان بهار ۱۹۱۶، این مرد و زنی را که از حدود بیست سال پیش همدوش هم راه می‌پیمایند، بدین‌گونه در کنار یکدیگر باز می‌یابند؛ این امر نشان دهنده وفاداری آنها به آرمانهای دوره جوانیشان و نیز بیانگر ضعف این ماورای چپ آلمانی است. رزا و لئو، مصمم و لرزش ناپذیر، همچنان حضور دارند، اما گرداگرد آنان، تنها تعداد انگشت شماری از مردان و زنان گرد آمده‌اند.

اگر رزا لوگزامبورگ به دنبال کارل لیب‌کنشت زندانی می‌شد، از اپوزیسیون چه باقی می‌ماند؟ قدرت متقاعد شده است که با دستگیری این زن، می‌توان جنبشی را که رشد می‌کند، اما به واقع کارکرد کشوری در حال جنگ را تهدید نمی‌نماید، سربرید.

رزا نادیده نمی‌گیرد که شیشه عمرش در دست حکومت است. اما آیا می‌تواند از تلاش دست بردارد؟

روز ۸ ژوئیه ۱۹۱۶، رزا به لایپزیگ رهسپار گردید. رئیس پلیس برلین، فون‌یاگو، به سرویسهای پلیس لایپزیگ اعلام خطر کرده و توجه آنان را به او جلب نموده بود، به این «آشوبگر، یکی از فعال‌ترینها و خطرناکترینهای جناح افراطی و انقلابی سوسیال دموکراسی».

گمان می‌بردند - به درستی - که او اعلامیه دفاع از کارل لیب‌کنشت را نگاشته باشد، همان را که به «سگها»یی که «علیه کسی که در زنجیر و غایب است پارس می‌کنند»، حمله برده است.

این برای شروع یک استنطاق علیه او کفایت نمی‌کرد، اما حکومت نظامی اجازه می‌داد که او را به عنوان شخصیتی که قادر به آشفتن نظم عمومی است زندانی نمایند.

یک شنبه ۹ ژوئیه، وقتی که رزا، در بازگشت از لایپزیگ، به خانه‌اش وارد شد، ماتیلدا یاکوب به او نداداد که دو مرد «باحالتی مشکوک در آنجا حضور یافته و خواسته‌اند با رزا درباره بعضی اعلامیه‌ها سخن بگویند». آنان قرار شد که روز

بعد، دوشنبه ۱۰ ژوئیه، باز آیند. همین طور هم شد: این دو در سپیده دم این ۱۰ ژوئیه ۱۹۱۶ حاضر گشتند.

وقتی که آنها اعلام کردند که بازرسان پلیس مخفی و مأمور هدایت وی به زندان زنان بارنیم اشتراسه هستند، رزا حتی پاسخی نداد. او پنج ماه پیش گفته بود: «ورود و خروج از این دیوارها یکی از پیش پا افتاده ترین امور است».

اما اضطرابی که او مهارش می کرد، گلویش را می فشرد: هیچ مدت زمانی برای بازداشت او تعیین نشده بود. این امر به حسن نیت مقامات، و پس به طول مدت جنگ، بستگی می یافت. و چه کسی می توانست پیش بینی نماید؟

رزا، در همان حال که در کاشانه اش در زودنده را می بست، می توانست تصور کند که شاید روزی از نو فرا خواهد رسید که او بتواند به آرامی در آنجا زندگی کند، و وقتش را میان امیال و سوداهای گوناگونش قسمت نماید.

اما او همچنین می توانست فکر کند که این زندگی به سرانجام خود رسیده است.

در هر حال، او می بایست قدر است نماید و موقر و سربلند بماند.

۱۹

«در واقع، من اندکی زخم خورده‌ام...» (۱۰ ژوئیه ۱۹۱۶ - مارس ۱۹۱۷)

پس او به زندان زنان بارنیم اشتراسه بازگشت. او بوها، صداها و رنگهای حبس را بازمی‌یافت، و یک باردیگر موظف بود که خود را «جمع و جور کند»، تا در برابر این نومیدی که با این همه بر وی چیره می‌شد مقاومت نماید، چه، نمی‌دانست به مدت چند ماه در زندان خواهد ماند. او در بازداشت اداری بود، قابل تمدید با دوره‌های سه ماهه؛ بدین ترتیب، امیدواری به یک آزادی و این اعتقاد که دیگر او را جز تحت فشار شرایط بیرونی آزاد نخواهند کرد، به تناوب، به دنبال یکدیگر می‌آمدند.

در عین حال، او پیش از این، تجربه بارنیم اشتراسه را داشت، و تلاش کمتری برای انطباق لازم داشت؛ با این وجود، این امتیاز روانی در اثر احساس از سرگیری زوده می‌شد، و نیز در اثر محرومیت از آزادی، که پس از این پنج ماهی که به عمل کردن و به سخن گفتن گذشت باز می‌آمد.

قاعده بازداشت او موقعیت ویژه‌ای به او می‌داد. او حق دریافت غذا، کتابها، نامه‌ها و طبعاً ملاقات را داشت. و یک باردیگر، رزا زندگی خود را به شیوه‌ای سازمان داد که با دنیای بیرونی در تماس بماند؛ او، به رغم دیوارهای سلول خود، احساس می‌کرد که این دنیا در حال ارتعاش است.

پس یک برنامه کاری را سازمان داد، امکاناتی را که برای انتقال خارجی مقالاتی که خواهد نوشت داشت ارزیابی نمود؛ توانست روی دوستانش ماتیلد یاکوب و مارتا ژنباوم حساب کند، و نیز روی نوریس اطاقهای ملاقات زندان، سونیا لیبکنشت، که زن یک زندانی هم بود.

گاه با این یا آن دوست خود، به رغم حضور نگرهبانی که مراقب آنها بود، ساکهایشان را عوض و بدل می کردند؛ ساک رزا حاوی نامه هایی بود که او می خواست به صورت قاچاق خارج کند، و ساک فرد ملاقاتی در برگیرنده اخبار خارج که می خواستند به او منتقل نمایند.

دوستان او - از جمله پاول لوی که بخشی از این دوره را در سویس به سر می برد - نشریاتی را که او حق دریافتشان را داشت برایش می فرستادند. و یک باردیگر، او از نیکخواهی برخی از مقامات ندامتگاهی بهره برد.

اما در وهله نخست می بایست به کار پرداخت، چرا که برای رزا، یک برنامه کاری بهترین شیوه مبارزه علیه آسیبهای دلتنگی و افسردگی بود.

باید ارزیابی کرد که این تسلط رزا بر زندگی خویش، به محض عبور از درهای بارنیم اشتراسه، چه تلاش روانی را طلب می کند، کدام انرژی شخصی را ایجاب می نماید، و سرانجام نماینده کدام ظرفیت مبارزه علیه نامساعدترین اوضاع و احوال است.

به زحمت پانزده روز در زندان به سر برده است که - روز ۲۸ ژوئیه ۱۹۱۶ - به «رفیق عزیز» خود دیتس نامه می نویسد. این فرد نماینده سوسیال دموکرات است و بنگاه انتشاراتی SPD را هدایت می کند.

رزا به او «کارهای مکتوب متعددی را که به تازگی در دست گرفته است یا تقریباً به پایان رسیده اند» پیشنهاد می کند. او، بالحنی طنزآلود، تصریح می نماید: «بی تردید این را درک کرده اید که من در حال حاضر باردیگر فراغت زیادی دارم...».

«کارها»یی که او آرزوی انتشارشان را دارد کمتر از سه تا نیستند؛ ضدنقد او و مدخلی بر اقتصاد سیاسی او از این زمره‌اند. او می‌افزاید: «من در حال ترجمه یک کتاب روسی از کورولنکو به آلمانی هستم: تاریخ دنیای معاصر... این کتاب در آلمان علاقه و توجه کتابخوانان زیادی را شدیداً جلب تواند کرد».

او بیانی آرام دارد، انگار که نامه‌اش را از دفتر کار خود می‌نویسد و کتابخانه‌اش را و شرح آثار را هم در دسترس خود دارد! نامه‌ای اثربخش است، حاکی از خونسردی، عزم، اراده فعال ماندن در روح و عمل کردن با تأمل، چه او دیگر نمی‌تواند با نبردهای سیاسی در آمیزد.

اما دیتس، که به اکثریت SPD تعلق دارد، تمامی پیشنهادهای رزا را رد خواهد کرد.

او، برای این که به همین یک امکان وابسته نماند، از طریق لوییز کائوتسکی با ماتیلد یا کوب امکانات دیگری را هم کشف خواهد نمود؛ سرانجام، این ناشر پاول کاسیرر است که کتاب کورولنکورا منتشر خواهد کرد.

رزا، از اعماق سلول خود - و به لطف واسطه‌هایش و پیش از همه لوییز کائوتسکی - مذاکرات کلاسیک یک پدید آورنده با ناشرش را پیش خواهد برد؛ مذاکراتی را که اندکی اضطراب آلود و خرده بینانه است.

اما رزا نسبت به انگیزه‌های کارش چشم بسته نیست. او می‌گوید: «کار علمی جدی تنها چیزی است که برایم باقی می‌ماند». و به محض آنکه مانعی در برابر آنچه برای او یک شرط اساسی بقا می‌باشد سربرمی‌افزاید، مضطرب و عصبی می‌شود. اگر کتابهایی که برایش می‌فرستند هدف قرار گیرند - در حالی که از سوی فرماندهی برلین، به یک زندان دور از پایتخت انتقال داده شده - خود را در حال خفگی احساس می‌کند. بهمان گونه، دیدارها - و آزادی نسبی گفتگو با دوستانش - برای وی حیاتی هستند.

اگر یک مراقب بهانه‌گیر یا مهاجم بخواهد آنها را متوقف سازد در حالی که او

فکر کند که حق گفتگوی طولانی تری را دارد، از کوره در می‌رود. و این سلب خونسردی، برهانی بر شکنندگی روانی او است که در زیر ظواهر پنهان شده است، و نیز برهانی است بر جراحی که زندان برای او در بر دارد و به بار می‌آورد.

بدین ترتیب، در ماه اوت ۱۹۱۶، در حالی که او از کمتر از دو ماه پیش در بارنیم اشتراسه محبوس است، یک کارمند پلیس - یکی از آنهایی که او را در ژوئیه در خانه‌اش بازداشت کرده بود - جانشین یکی از همکارانش گردید، تا بر ملاقاتها نظارت نماید؛ او بر تذکرات گستاخانه به میزان زیادی افزود.

رزا، در یک حرکت خشم‌آلود، بسته شکلاتی را که ماتیلدا یاکوب برایش آورده بود به طرف صورت این کارمند پرتاب کرد؛ به او دشنام داد و فریاد زد: «شما یک جاسوس کثیف و یک آدم پلید بیش نیستید، از اینجا خارج شوید!». رزا می‌بایست برای این انفجار خشم (و این اقرار به ضعف) بهای گزافی بپردازد. در میانه شب، او را بیدار کردند تا به زندان پلیس الکساندرپلاتس انتقالش دهند.

این برای رزا دهشتناک بود. انزوا. او «در یک سوراخ یازده متر مربعی» محبوس بود، «بدون روشنایی، نه صبح و نه شب، محصور در میان قفسه و چهارچوب آهنی تختخواب»؛ پس او از امکان کارکردن، خواندن یا نوشتن محروم بود و نیز از دنبال کردن حرکت حشرات یا گوش دادن به نغمه سرایی پرندگان، آن‌گونه که در بارنیم اشتراسه بدان عادت داشت.

او تنهای تنها بود: «در طی یک ماه و نیمی که آنجا گذراندم، موهایم سفید شدند و اعصابم به صورتی در آمدند که هرگز دیگر همان آدم نخواهم بود».

در این حالت است که او لحظات ضعف را به خود می‌بیند. ماتیلدا یاکوب حکایت کرد: «وقتی که اجازه یافتم رزا را ببینم، او بر سر زانوئیم نشست، سرش را

بر سینه‌ام نهاد و گذاشت که نوازشش کنم، کاری که پیش از آن هرگز نپذیرفته بود. او بیمار و بی دفاع بود.»
شاید امیدوار بودند که او را خرد کرده یا به اندازه کافی تنبیه نموده باشند.

در پایان ماه اکتبر، او را به یک دژ پزنان، در ورونکه، منتقل کردند. این یک ساختمان قدیمی بود، منزوی، دور از پایتخت، چیزی که ملاقاتها را دشوارتر می ساخت؛ اما در ظرف چند روز، رزا موفق شد در آنجا عالمی را بسازد که بازداشتش را سبکتر گرداند.

اما او مسائل مالی داشت. سفر با دو همراهش به خرج خود او بود، یعنی تقریباً چهل مارک. او مشترک چند روزنامه شد. همچنین می بایست غذایش را بخرد. او به ماتیلد یاکوب می گوید: «هرچه زودتر برای من در اینجا پول حواله کنید؛ از هم اوست که خواستار کتابهایش، ساکارین، صندلهایش، گیوه های مخملیش، گلدانهای گلش و صابون می شود... و چون صدمارک دریافت می کند، می نویسد: «برایم باز هم بیشتر بفرستید.»

به راستی که در ورونکه، شرایط زندگی او در زندان کاملاً استثنایی است؛ او این را به خوبی احساس می کند - چه از «سوراخ» الکساندر پلاتس خارج شده است.

نخست آنکه سرمراقب، اِوا شریک، مجذوب رزا شده است، با او پرحرفی می کند، چشمانش را بر ملاقاتها و نامه ها می بندد و رزا را مجاز می گرداند که در سلول خود را تجهیز کند و بیاراید؛ که یکی از این دو به عنوان دفتر کار - با پرده! - به کار می رود. به همین ترتیب، او برای رزا باغچه کوچکی را آماده کرده است که از بقیه زندان به توسط یک حصار جدا می شود و رزا خواهد توانست کاملاً به میل خود پرندگانی را در آنجا پذیرا گردد و غذا بدهد، و چون آنها را در حال پرواز می بیند در رؤیا غرق شود. او همچنین می تواند در مسیر کناره دیوارها به گردش بپردازد. و حتی، به همراه مارتا رُزناوم، جواز خروج از دژ و راه پیمایی در

روستای اطراف را به دست می آورد. می توان شادمانی رزا را که تا این حد به طبیعت حساس است تصور کرد.

اوا شریک نمی توانست جز با توافق دادستان کل، دکتر دُسمار عمل کند، و او نیز اسیر افسون رزا شده بود و غالباً با او به گفت و گو می پرداخت، خوشحال از این که می تواند با یک روشنفکر که ذکاوت چشمگیرش را تشخیص می داد، گفت و گو نماید.

به یقین رزا همچنان یک زندانی باقی می ماند و می دانست که ممکن است در هر لحظه این امتیازات را از دست بدهد.

وقتی که اوا شریک به متس منتقل شد، شرایط بازداشت دقیقتر گشتند، اما در طی چند ماه - تا مه ۱۹۱۷- او توانست بدین گونه زندگی کند، بی آنکه تمام روز را میان دیوارهای یک سلول محصور بماند. به ویژه، او توانست نامه های زیادی بنویسد و دریافت کند؛ این امر، همان طور که او در طی نخستین اقامتش درباریم اشتراسه تجربه کرده بود، یک شرط اساسی تعادل روانیش بود.

علت این است که هیجان و تأثر همواره در دسترس است، انگار که زندان همه احساسات را شدت می بخشد و مزیتها و نقصانها، قوتها و ضعفها را آشکار می سازد.

کافی است که، برای نوئل ۱۹۱۶، سونیا لیب کنشت، لوییز کائوتسکی و سرمراقب باهم به تفاهم رسیده باشند تا به رزا یک درخت نوئل تزئین شده تقدیم نمایند، که او بتواند در وسط آنچه نه «سلول» بلکه «اطاق» خود می خواند جای دهد؛ در این صورت، رزا ندایی از تحسین از دل برمی آورد: «من به راستی دلگرم می شوم آنگاه که این شگفتی را تماشا می کنم. اما، مطمئناً، در اثر این تجمل دیوانه وار و عجیب که از آن سرشارم می سازید، حیران می گردم. خیلی ساده، این بی مانند است.»

او همچنین از شادمانی «زندانی بیچاره» ای که «اطاق» او را مرتب می کند، خبر

می دهد، از کسی که رؤیت درخت روشن از نور شمع دلگرمش می سازد.

در واقع، در هر لحظه وضعیتش می تواند تغییر کند. او این امر را از صمیمی ترین دوستانش - هانس دیفن باخ یا لوییز کائوتسکی - پنهان نمی کند، یعنی از کسانی که جرأت می کند و می خواهد ضعفهایش را به آنان بنماید (رزا روشن بین می ماند، و آنچه می نویسد، انتخاب می کند که بنویسد؛ او در برابر خودجوشی و رقت قلب دروغین تسلیم نمی شود)؛ زیرا که اگر در برابر انزوا، در برابر زندان، مقاومت می ورزد در اثر یک تلاش مستمر است که «یک روز کم فروغ بی خورشید» می تواند آن را خنثی سازد.

او به دیفن باخ می نویسد: «در خلال تعادل زیبای خویش، که دیشب، پیش از آن که بخوابم، برقرار شد، از نو به چنگال نومیدی گرفتار آمده ام، نومیدی بسیار سیاهتر از شب تار. و امروز... خود را همچون زنبور یخزده ای احساس می کنم... کاش خورشید می توانست مرا از سرمای کشنده خویش بیدار نماید؛ بدبخت بیچاره ای که من هستم!».

او به ندرت از خودش چنین سخن می گوید، اما هانس دیفن باخ محرم راز صمیمی اوست، کسی که با او، نامه از پی نامه، یک رابطه عاشقانه را به پیش می برد، رابطه ای اندک قراردادی، اما این زبان لطیف و فاخر از یک دژ نوشته می شود، و این امر بدان یک سنگینی، یک دلتنگی می دهد که گیرا و تأثیر آور است. حتی زمانی که رزا آشکارا در بیان سهمی که هانس در زندگیش داشته است مبالغه می ورزد، می توان دریافت که این زیاده روی نقشی در عالم او به عنوان زندانی بازی می کند.

هانس کسی است که رزا با او از «عشق» سخن می گوید، کسی که به او اجازه می دهد نقش زن معشوق و عاشق را ایفا نماید. این، از جهتی، تمرین یک سبک است، اما نزد رزا به نیازی هم پاسخ می دهد: او می خواهد، بی وقفه، زنی باشد که دوستش می دارند - او، حتی در چهره زندانی، از هیچ چیز روی نمی گرداند. او به

هانس می‌گوید: «قریحه اصلی شما امروز هم همانست که دیروز بود؛ و آن این که درخشندگی و نور را به وجود زمینی من به ارمغان آورید...، شادبخش بزم من باشید».

این صحنه‌ای است که هانس و رزا بازی می‌کنند. در این صحنه به یاد می‌آورند «شبهای زیبای زودنده را، که در آنها برایم از گونه می‌خواندید و در همان حال چندین فنجان چای می‌نوشیدید، و من بر روی نیمکت، خود را به همراه می‌می به دست یک تنبلی شادمانه می‌سپردم».

در اینجا از آنچه عشق باید باشد سخن می‌گویند. و وقتی که رزا از کلارا زتکین یاد می‌کند که از شوهرش، که از او جوانتر است، طلاق را دریغ می‌دارد، خشم، به ناگهان، لطافت و ملایمت صدایش را می‌شکند. «عبارات پرطمطراق را درباره آزادی فردی برزبان آوردن و در زندگی خصوصی، یک جان انسانی را به خدمت یک هوای نفسانی دیوانه‌وار در آوردن، من این را نمی‌فهمم، آن را نمی‌بخشم.»

رزا در قبال دوستانش سخت است و سختگیر؛ او از زنان - و پس از کلارا نیز - دو خصلت اصلی را که به جنس مؤنث نسبت می‌دهد می‌طلبد: احسان و غرور. او هرگز سرسختی در پیش نمی‌گیرد: «به محض آنکه، حتی از راه دور بو می‌برم که یک نفر دوستم ندارد، اندیشه‌ام از افق او دوری می‌گزیند، همچون پرنده‌ای رمنده!».

او از شوروشوق، از وقار و اعتبار و از اخلاق خویش بدین‌گونه سخن می‌گوید، و نیز از این که «دستان همواره سرد» هانس دیفن‌باخ را ترجیح می‌دهد (حتی اگر این روحیه «بی‌حس و حال» به خشمش می‌آورد)، چه این همه، به گفته رزا، او را از این که «عمل حقیر»ی مرتکب شود باز می‌دارد.

رزا روحیه‌ای دارد که قادر است «آتش به پاکند»، اما «صلح و میل ساده فرد برای من مقدسند و ترجیح می‌دهم از اندوه بمیرم تا به آن آسیب برسانم». در این

صورت، رفتار کلارا زتکین «امرغم انگیزی» است. دیگر از آن سخن نگوییم. به زبان لطیف و فاخر عاشقانه باز آییم.

آیا هانس، «خرده عیاش»، «پیروزیهایی بر زنان فرانسوی» به دست نخواهد آورد؟! - «اما من همه الحاقات را بر شما ممنوع می‌کنم، مرا درک می‌کنید؟»

این لبخند اندکی زورکی لازم است تا برای مدتی کوتاه فراموش گردد که دیواره‌های یک دژ فرد را احاطه می‌کنند، که «در حال حاضر نمی‌توان کمترین خشونت را نه از آدمها و نه از طبیعت تحمل نمود». آدمی آن چنان مهربان می‌گردد که اگر زنبوری در جوهردان بیفتد، برای نجات آن آرام ندارد و «بالمایش را سه بار در آب ولرم می‌شوید». و اندکی ترند می‌باید تا از دلتنگی دچار خفگی نگردد - خداوندگارا کی آنجا را از نو خواهم دید - کناره دریاچه ژنو را - در ماه آوریل؟» و همچنان اظهار نماید: «خداوندگارا، چقدر دنیا و زندگی زیبايند!»

هانس دیفن‌باخ متصدی دلتنگی است، مأمور محرمیت و ابهام عاشقانه. رزا در منظر دیدار آینده او از ورونکه رهنمودهایی به وی می‌دهد: «من به دیده بوسی عادی خداحافظی هم دل می‌بندم. بدون آن، یعنی اگر شما خود را سخت و رمیده نشان دهید، من باز هم بدتر از شما خواهم شد؛ و در آن صورت، هیچکدام از ما از هیچ چیز بهره نخواهیم برد».

او طرفهای مکاتبه متعددی دارد، اما می‌تواند، بی‌آنکه به هانس زیاد دروغ بگوید، ادعا کند: «نامه‌های شما تنها تسلائی من هستند»، چه هانس تنها کسی است که با او این عشق مؤدبانه میان یک نجیب زاده و بانوی نژاده‌اش را تجربه می‌کند، یا سراسر با گفتگوی روشنفکرانه، آن‌گونه که در قرن هجدهم برگزارش می‌کردند.

رزا که، به گفته خود، همچون رابینسون کروزوئه بر جزیره‌اش تنها و دور افتاده

است، می‌خواهد کاملاً زنده بماند و بدین منظور، از سخن‌گفتن ناگزیر است. او به هانس می‌گوید: «من همچون لوتر با دیوهای درونیم، به یاری یک جوهردان، پیکار می‌کنم. و شما قربانی آن خواهید بود: شما زیر بمباران نامه‌ها قرار خواهید گرفت».

و هانس، همچنان که لوییز کائوتسکی، باید این را بدانند؛ رزا برای آنها تکرار می‌کند: «در قلب من، در کنار مسائل کلی، همواره جای کوچکی برای مسائل شخصی وجود دارد». و هانس و لوییز، که یکی عشق را و دیگری دوستی را به پای او می‌ریزند، مسئول و متصدی این «بخش» هستند.

رزا، حتی در این قلمرو، سازمان یافته و روشمند می‌ماند.

اما این یک زندانی است که می‌نویسد، نجوا می‌کند، پایداری می‌ورزد و از محرمیت حساب شده به عنوان یک شیوه درمانی بهره می‌گیرد، چراکه اگر سخن نگوید زوزه می‌کشد.

رزا، همچون زمان نخستین دوره حبسش در بارنیم‌اشتراسه، در تمام طول این ماههای اسارت، یک استعداد درون‌نگری را در خود پرورش می‌دهد؛ این استعداد را تنهایی حدت بخشیده و نوشتن نامه‌ها حفظ کرده و تعمیق نموده است؛ و فضیلت او والا است: رزا خود گفته است که جوهردان به او - همچون لوتر - امکان می‌دهد که خود را مهار نماید...

او می‌نویسد، پس خود را می‌بیند، پس خود را به دور از خودش نگاه می‌دارد، پس می‌تواند بار دیگر زمام کار خود را در دست گیرد. زیرا که او «تأثیر پذیری عظیم کنونی خود» را می‌شناسد. او به لوییز کائوتسکی می‌گوید: «درواقع، من اندکی زخم خورده‌ام».

او از این اقامتهای طولانی در زندان شدیداً آسیب دیده است. او با اضطراب چنین می‌اندیشد: آیا باز هم خواهد توانست از یک تریبون سخن بگوید؟ کابوسی او را در خود می‌فشارد: خواهد گریخت. او از این که حتی یک کلمه بر زبان آورد

ناتوان خواهد بود. می‌گوید که *horror pleni* احساس می‌کند، یعنی وحشت از گروهها، از تالارهای پر و انبوه.

و بعد او جسماً ضعیف شده است. دردهای معده افزون می‌گردند. توضیح می‌دهد که این دردها بی‌تردید ریشهٔ عصبی دارند: «وضع اعصاب من نگران‌کننده است». او خود را ناچار می‌بیند که «طی سالها همچنان یک زندگی منزوی داشته باشد، و بخصوص از طریق قلم به عمل پردازد». پس حالش خوش نیست. او به ماتیلد یا کوب که به دیدارش می‌آید، چنین راز دل می‌گوید: «من از افسردگی جان و روان در رنجم، و این، گاه آن چنان ناگوار است که از آن هراس بسیار دارم». و این راز دل، همچنان که ظاهر رزا، لاغری و رنگ پریدگی او، و این امر که دردهای معده او را از تغذیه باز می‌دارند، ماتیلد یا کوب را هراسان می‌کنند.

اما این زن بیمار و فوق حساس، برخوردار از یک تأثر پذیری کمابیش بیمارگونه، زنی است که همچنان کار می‌کند، و برای طبیعت و برای سرنوشت دنیا تب و تاب دارد.

او هر روز در طول «دیوار ابدی» خویش به گردش می‌پردازد. او با ناشکیبایی به بازگشت بهاران امید می‌بندد، اما نفسی طولانی می‌کشد، آرام می‌گیرد و سرانجام چنین می‌اندیشد: «کافی است صبر کنیم و بگذاریم که قوانین طبیعت کار خویش را به انجام برسانند».

و این فرزاندگی اندک‌اندک در او نفوذ می‌کند، چرا که این یک ضرورت است که شکیبا بمانی آنگاه که محبوس هستی، و نیز، عمیق‌تر از این، از این رو که در تاریخ جهان و انسانها وضع بدین منوال است.

او «صحنهٔ دنیا» را به عنوان بازیگری می‌نگرد که نمی‌گذارد دچار سرمستی یا نومیدی گردد. او به مارتا رزناوم می‌گوید: «ما باید در قبال تاریخ صبر پیشه کنیم. منظور من یک شکیبایی منفعل، بسیار راحت و تقدیرگرایانه نیست، بلکه آن

شکیبایی که همه انرژیها را به کار می‌گیرد و مانع نابودی می‌گردد آنگاه که به نظر می‌آید مشت بر سندان می‌کوبد، و هرگز فراموش نمی‌کند که موش کور دلاور تاریخ، بی‌وقه، روز و شب، در کار کندوکاو می‌باشد تا منفذی به نور بیابد.»

و او، به واسطه نامه‌هایی که به او منتقل می‌کنند، پیامهای رمزی که دریافت می‌نماید، گفت‌وگوهایی که با دیدار کنندگانش دارد و روزنامه‌هایی که می‌خواند، می‌داند که «موش کور» هنوز کار زیادی دارد که انجام دهد پیش از آنی که به روز دست بیابد.

دستگیری لیب‌کنشت، به رغم اعتصابی که محکومیت او به دنبال داشته است، و سپس اسارت رزا، آلمان را زیر و رو نکرده‌اند، چه آلمان، در اعماق خویش، آنها را نادیده می‌گیرد.

به یقین، اینجا و آنجا، علیه زندگی گرانقیمت و دشواریهای تهیه آذوقه، تظاهراتی در کارند، اما، با آنکه زندگی روزمره رو به تنزل است، با آنکه بازار سیاه گسترش می‌یابد و تلفات انسانی در جبهه‌ها عظیمند، دستورالعمل حکومتی «ایستادگی» را کل جمعیت به اشتراک می‌گذارند.

اکثریتهای SPD از این موضع دفاع می‌کنند.

آنان می‌توانند به خود اجازه دهند که، از ۲۱ تا ۲۳ سپتامبر ۱۹۱۶، یک کنفرانس ملی SPD تشکیل دهند، که در آن همگی جریانها نماینده دارند، از اسپارتاکیستها تا ناوابستگان، چراکه اکثریتها حزب را در اختیار دارند.

نماینده اسپارتاکیستها می‌تواند به درستی با شیوه تعیین نمایندگان مخالفت ورزد، به حکومت نظامی و به سانسور که هر مباحثه راستین را مانع می‌شود توسل جوید و بگوید: «با توجه به این شرایط، روشن است که همه قطعنامه‌هایی که در این کنفرانس تصویب می‌شوند کوچکترین ارزش اخلاقی یا سیاسی نخواهند داشت.»

اکثریتها در تمام موارد دست بالا را دارند. از فردای کنفرانس، اینان حزب را

باز هم اندکی بیشتر قفل می‌کنند، رزمندگان اپوزیسیون را می‌رانند و مهار به پیش راه، که یک خط مستقل را دنبال می‌کرد، در دست می‌گیرند (۱۷ اکتبر ۱۹۱۶).
و چون مخالفان - اسپارتاکیستها و ناوابستگان - مرکزگرایان - روز ۷ ژانویه ۱۹۱۷ گردهم می‌آیند، اکثریتها باز هم ابتکار عمل را در دست می‌گیرند. آنان حکم می‌کنند که این نشست یک «گسست» است و تمامی آنان را که در آن شرکت جسته‌اند از حزب طرد می‌نمایند... و این از کائوتسکی تا برنشتاین، از هوگو هازه تا مهرینگ را در بر می‌گیرد، یعنی بسیاری از رهبران سرشناس SPD را.

اما اکثریتها رابطه قوا را ارزیابی کرده‌اند: این رابطه هم در حزبی که تحت سلطه آنهاست و هم در کشور به سود آنانست. و بعد، اینان بر حکومت و نهادهای دولتی تکیه دارند، بر فضای خفقانی که حکومت نظامی برقرار کرده است.

سوسیالیستهای اپوزیسیون چه می‌توانند کرد؟

رزا، در دژ خود، ورونکه، همه روز را در اختیار دارد تا به این موقعیت بیندیشد.

او درباره ضعف کنونی دوستانش دچار توهم نیست. لئو، خود به تنهایی تمام تشکیلات اسپارتاکیست است. او تحت نام مستعار و کرافت، نامه اسپارتاکوس را هدایت می‌کند و موفق می‌شود که با کاری طاقت فرسا آنرا به چاپ برساند و توزیع کند. اما در برابر اقیانوس مطبوعات محافظه‌کار یا مطبوعات سوسیالیستی اکثریت، تنها به منزله چینی بر چهره افکار عمومی است.

رزا این را می‌داند. این همچنین یکی از دلایلی است که به خاطر آن تا به آخر ترک SPD را توصیه نمی‌کند، اما این رهبری حزب است که طرد مخالفان را بر می‌گزیند، و بدین ترتیب آنها را مجبور می‌سازد که آن طور که هستند پدیدار گردند: تقسیم شده. چه این عجب توده بی‌شکلی است که برنشتاین، رزا

لوگزامبورگ، لیبکنشت و کائوتسکی را متحد می سازد!

پس موقعیت نامطلوب است. و رزا، که به نوشتن سرمقاله های انتقامجویانه ادامه می دهد، یک احساس دوگانه را بیان می نماید؛ این سرمقاله ها را مایلند یا کوب یا مارتا زُزناوم به لئویوگیشس می رسانند.

او نمی تواند از خوش بینی خود و از این معنا و جهت تاریخ که یک روز توده ها را در بر خواهد گرفت دست بردارد و با این همه، اینجا و آنجا، تلخکامی او و توهم زدایش راه می یابند. این توده ها چه می کنند؟

او در محوطه کوچک خویش در ورونکه، به گنجشکهای سرسیاه خود غذا می دهد و به مسخره به آنها «انقلابی ترین دستورالعملها و ایده ها را پیش از ابلاغشان به دنیا» القا می کند. «اما لعنت بر شیطان! آنها هم سرانجام با شایدمان همراه خواهند شد؛ این را از پیش احساس می کنم؛ غریزه از هر فرزاندگی آموخته شده قویتر است.»

او، به تصادف، چون باهانس دیفن باخ از رمانی سخن می گوید، عدم تفاهمی را که میان مبلغ و جمعیت وجود دارد، یادآوری می کند. جمعیت هروازه ای را در همان لحظه که از دهان خطیب بیرون می آید تغییر شکل می دهد، چه «به این تصویر کاریکاتوری از خودش میخکوب شده است».

چیزی که هست، این روشن بینی، این بدبینی و این تلخکامی عقیده او را تغییر نمی دهند. برعکس، او همچون مؤمنی که تردید مزاحم اوست، برمی آشوبد؛ مؤمنی که می داند که ایمان تنها بدین خاطر ارزش دارد که تردید به آن یورش می برد و باید آن را پس راند. او غالباً از لوتر نقل قول می آورد: «من اینجا هستم و نمی توانم به گونه دیگری عمل کنم».

آنگاه او اکثریتها و «ناوابستگان - مرکز گرایان» را محکوم می کند، همه این سوسیالیستهایی را که «کلیسای سوسیال دموکرات» را به یک «عشر تکده» بدل

ساخته‌اند، و خود را تسلیم «یک عیاشی بی‌شرمانه» می‌کنند. سوسیال دموکراسی آلمان «توده‌ها» را به سرمایه‌داری تسلیم نموده است. او دیگر جز «انبوهی از تباهی متشکل» نیست.

خشونت گفته‌ها، یادآور سخنان یک نفرین‌گوی - یک ساونارولا* یا یک لوتر-، بیانگر انزوای سیاسی رزا و اسپار تا کیست‌هاست. از تناقضات آنها این که: می‌خواستند در یک حزب تباهی آفرین بمانند، اما از آن برون رانده می‌شوند. اینان بر روی توده‌ها حساب می‌کنند، ولی توده‌ها از اکثریت‌ها پیروی می‌نمایند و «عشرت‌کده» و «عیاشی» را برنمایش ترجیح می‌دهند!

آنگاه راه دیگری جز این باقی نمی‌ماند که خود را «به دست قوانین تکامل تاریخی» بسپاریم و این قوانین «هرگز خود را انکار نمی‌کنند حتی اگر دقیقاً نمایی را که ماترسیم کرده بودیم دنبال ننمایند». گواهی ایمان، گواهی امید، که ساده‌ترین باورهای مذهبی و مطلقترین آنها را به یاد می‌آورد: رزا می‌گوید «دقیقاً همان زمان که همه چیز از بیرون مطلقاً بی‌گریزگاه و رقت انگیز به نظر می‌آید، یک واژگونی کامل وضعیت از پیش فراهم می‌گردد، چیزی که به همان اندازه خشن خواهد بود». و رزا از این باور یک درس اخلاق، یک قاعده رفتاری بیرون می‌کشد: «ما باید خود را در راههای راست و روشن نگاه داریم... سر را بالا بگیریم و نگذاریم که شهامت از ما بگریزد».

اما این تناقض میان واقعیت وضعیت و دلسردیهایی که در بر دارد از یک سو، و ایمان از سوی دیگر، برای به گردن گرفتن همه اینها، صلابتی اندک تحقیرآمیز

* جیرولامو ساونارولا (۱۴۵۲ - ۱۴۹۸)، واعظ پرشوری که خطابه‌های او هنر و همه تفاسیر را می‌کوبید. او در فلورانس، قانون اساسی جدیدی را برپا کرد که نیسی تئوکراتیک و نیسی دموکراتیک بود. او به توسط الکساندر ششم از کلیسا اخراج گردید و مردم، خسته از زیاده رویهای او، ترکش کردند و سرانجام زنده در آتش سوخت - م.

را ایجاب می‌کند.

واعظ درک ناشده‌ای که جمعیت طردش می‌کند به سرعت به صورت مبلغ لعن و نفرین در می‌آید. او خود را برگزیده احساس می‌کند، و آماده شهادت است (او باید به خوبی از پس تناقض خود برآید). گرداگرد او جز آدمهای بی‌جرز و بی‌مقدار چه باقی می‌ماند؟

بدین ترتیب رزا، با خشونت کاملاً مذهبی به یکی از دوستانش، ماتیلد وورم گیر می‌دهد؛ او شوهر وی - «یک مرکزگرا» - را و محیط وی را، که محیط «قورباغه‌های باتلاق» است، نقد می‌کند. او اعلام می‌دارد: «در اصل، شما به نوع جانوری دیگری غیر از من تعلق دارید. و طبیعت بی‌حس، زننده و زبون شما و شیوه شما که امور را نیمه‌کاره انجام می‌دهید، هرگز برای من تا این حد بیگانه نبوده است، و من هیچگاه از آن به اندازه اکنون نفرت نداشته‌ام».

در اینجا به درستی سخن بر سر نفرت است و مخالفتی بسی بیش از سیاسی، یعنی شخصیتی، اخلاقی و فلسفی. رزا می‌گوید: «دو نوع جانوری». چگونه می‌توان، در چنین شرایطی، به مصالحه سیاسی پرداخت؟

او ادامه می‌دهد: «آه، چه جانهای تیره بخت، چه جانهای کاسبکاری شما هستید... کلام این مرد شرافتمند و ساده برای شما نیامده است: «من اینجا، من نمی‌توانم به گونه دیگری عمل نمایم. باشد که خداوند به یاری من آید». چه بخت و اقبالی که همانندان شما تاریخ دنیا را نساخته‌اند، و الا ما اصلاح مذهبی (رفرم) را نمی‌داشتیم و بی‌تردید هنوز تحت رژیم استبدادی بودیم...».

و کسانی که او بدین ترتیب هدف قرار می‌دهد، بیش از آنکه اکثریتهای حزب (نوسکه‌ها، شایدمانها، ابرتها و داویدها) باشند آنانی هستند که بایستی متحدان او گردند، چرا که اکنون در صف مخالفان می‌باشند یعنی، «هازه ملایم... و کائوتسکی، این چوپان باعصای لوزان».

او این را در چهارچوب منطقی تعصب آلود خود می‌گوید، در کوردلی سیاسی که احساس درجاده حقیقت بودن و فهمیده نشدن آن را برمی‌انگیزد، احساس

دراختیار داشتن ایمانی که نجات می دهد اما نمی تواند گسترش یابد، پس ترجیح می دهد در زندان بماند تا این که به همراه این «قورباغه ها» مبارزه کند؛ رهبر حزب محافظه کار، گنت وستارپ، را به همه این «کاسبکاران بدبخت» برتری می دهد، چرا که این یکی یک مرد است.

همه چیز درباره رجحان افراط کاری گفته شده است، درباره عدم امکان تفاهم با کسانی که نزدیک هستند، درباره گزینش مشخص سیاست بدترین، حتی اگر رزا بدان آگاهی ندارد. در اینجا ریشه رفتار انقلابی را، به صورت عریان می توان دریافت؛ این رفتار، در یک لحظه مفروض، از حرکت به سوی مصالحه، از پذیرش شکیبایی - هرچه هم از آن حرف بزند - «جسماً» و وجوداً ناتوان است، بلکه گسست را بر می گزیند، چرا که به نام فدای خاص خویش از کسانی که گزینش دیگری دارند «بیزاری می جوید»، کسانی که محتاطند، و یقیناً قابل چون و چرا، اما در دیده رزا فقط به لعنت خدا می ارزند. کائوتسکی، هازه، امانوئل وورم، در قالب سمبلیک، اعدام می گردند و از نوع بشری به دور افکنده می شوند؛ رزا می گوید: «به محض آنکه بتوانم پایم را از اینجا بیرون بگذارم، خود را به زحمت خواهم انداخت و به تعقیب شما دارو دسته قورباغگان خواهم پرداخت، بابانگ شیپور، به ضرب شلاق، و بارها کردن سگهای پاسبان خویش به جانب شما...».

به یقین، قصد - ادبی - این است که محکم بگوید؛ این یک پدیده مربوط به سبک خشم آلود و متصنع است، لذت محکم نویسی، و اعلامیه وار، که نباید فریب آن را خورد.

و رزا، از سوی دیگر، خود را پانتزیله، قهرمان آمازونها، می یابد و می خواند، همان که شخصیت اصلی یک نمایشنامه هاینریش فون کلایست نیز هست.

پس میل بازیگرانه ضربه زدن، ماتیلد وورم را از شانه گرفتن و تکان دادن نیز وجود دارد. این واژه ها و واژه های دوستی، به روایت رزا، هم هستند؛ او قضیه خویش را به کسانی که دوست می دارد می گوید. آنچه باقی می ماند این که چنین

کلماتی بر ملاکننده یک قاطع سازی همزمان شخصیت و اندیشه، و پس سیاست نیز هستند.

رزا از این امر آگاه است؛ او می‌گوید: «به نظر خودم، بی‌آنکه هرگز به طور خاص مهربان بوده باشم، همچون فولاد آبدیده سخت شده‌ام. زین پس نه در سیاست و نه برای گزینش دوستانم، دیگر کوچکترین سازشی نخواهم کرد». در این صورت، اگر در اقلیت باشی، برایت چه راهی باقی می‌ماند، گرنه شکست و ناتوانی، یا تحمیل حقیقت خود به زور؟

رزا و اسپارتاکیستها، و شاید تمامی انقلابیون، از این دوراهی گریزی نخواهند داشت.

رزا این دوراهی را به شیوه خود حل و فصل می‌کند. و نخست به یاری عزم. او به ماتیلد وورم که می‌کوشد به او پاسخ دهد، و حتی ندا در می‌دهد که با او پیکار خواهد نمود، بایک بزرگمنشی غرورآمیز پاسخ می‌دهد: «دخترم، من بر زین خویش بسیار محکم نشسته‌ام؛ هیچکس هنوز نتوانسته است پوزه‌ام را به خاک بمالد».

رزا به خود اعتمادی دارد که هیچ چیز نمی‌تواند تکانش دهد. او گاه به نومییدی تن می‌دهد، و اعصابش سست می‌گردند: اما مطمئن است که بهترین می‌باشد.

او می‌گوید - و بدان باور دارد - که مطمئن‌ترین داوری متعلق به اوست؛ او حجت می‌آورد که: «علت اینست که نزد من، هیچیک از این عوامل ثانوی، سست عنصری و خرفتی پارلمانی که داوری درباره دیگری را خدشه دار نمایند وجود ندارند». پس، او می‌داند.

و بعد، به آن که وی را «دختر کوچک من» می‌خواند - به شیوه آدم مجرب و لرزش ناپذیری که درس می‌دهد - می‌گوید که «توده‌ها» وجود دارند. نباید از آنها دلسرد شد، این امر هیچ معنایی ندارد - و با این همه... او گاه این دلسردی را بیان

می‌کند: «یک رهبر عالیقدر، تاکتیک خود را نه بر خلق و خوی لحظه‌ای توده‌ها، که بر قوانین سرسخت تکامل بنیان می‌گذارد».

مسئله حل شده است. تاریخ، چون به قوانین آن دست یابند، از آنجا که قضاوتی «مطمئن» و علمی خواهند داشت، راه حل را به ارمغان خواهد آورد. بقیه‌اش دیگر مسأله شهادت و اخلاق است.

«در هر لحظه باید آن زندگی را پیش‌برد که تمامی شخصیت را متعهد و درگیر سازد.»

چنین است رزا، از نودرون زره خویش، همان که خود را همتراز تاریخ تمامی بشریت قرار می‌دهد. همان که قادر نباشد سرنوشت خاصی برای این یا آن ترسیم نماید.

از همین رو، چون ماتیلد وورم با او از «رنجهای خاص یهودیان» سخن می‌گوید، رزا شانه‌هایش را بالا می‌اندازد، او که خود یهودی است.

او تراژدیهای استعمار، مردمان قلع و قمع شده را یادآوری می‌کند و می‌گوید: «این سکوت بلندپایه گسترده که در آن این همه فریادها محو می‌شوند، در سینه‌ام چنان قوی طنین می‌اندازد که در دلم کنج دنجی برای گیتو [محلّه مخصوص جماعت یهودی - م.] نمی‌تواند وجود داشته باشد: من خود را در این دنیای وسیع، در هر کجا که ابرها، پرندگان و اشکها وجود دارند، در خانه خویش احساس می‌کنم.»

یک راه دیگر برای حل تناقض میان «سختی فولاد آبدیده» - یک رزای بی‌رحم - و حساسیت، تأثیر‌پذیری و انسانیت که نیز جان و دل شخصیت او هستند، اینست که چشم بردنیا گشوده شود به همان‌گونه که یک پرنده آن را بیان می‌کند، به همان‌گونه که او می‌تواند آن را در تمامیت طبیعی آن درک نماید.

او همواره به ماتیلد وورم می‌گوید: «پس بکوش تا یک موجود انسانی بمانی. به